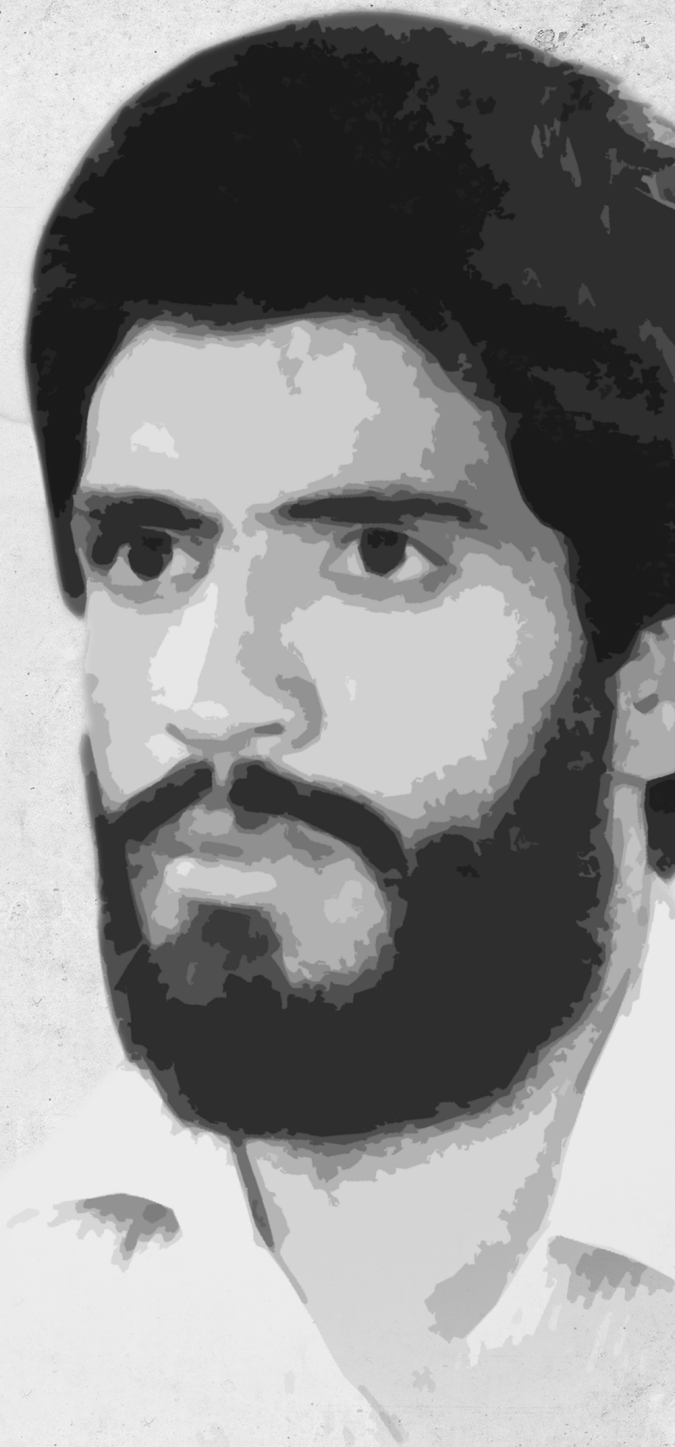


بِسْمِ
الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

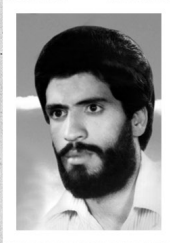
ستارگان حرم کریمه

شهید ناصر جام شهر یاری



سرشناسه : حسینی مهرآبادی ، زهرا ، ۱۳۶۱ -
 عنوان : شهید ناصر جام شهریار
 تکرار نام پدیدآور: کردآوری و تدوین زهرا حسینی مهرآبادی
 مشخصات نشر : قم ، حماسه یاران ، ۱۳۹۴ .
 مشخصات ظاهری: ۷۲ ص ، [جیبی] : مصور
 فرمست : ستارگان حم کریمه : ۱۰
 شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۸۷۴-۲۷-۱
 وضعیت فهرست نویسی : فنیفا
 موضوع : جام شهریار ، ناصر ، ۱۳۳۸-۱۳۶۲
 موضوع : جنگ ایران و عراق، ۱۳۶۷-۱۳۵۹ - شهیدان - خاطرات
 موضوع : شهیدان - ایران - یازمندانگان - خاطرات
 شناسه افزوده: موسسه فرهنگی حماسه ۱۷ (قم)
 رده کنگره: ۰۱۲۹۳/۰۲۳۵۱/ج۲۳۵۱/DSR ۱۶۲۶
 رده دویی: ۹۵۵/۰۸۴۳-۹۲
 شماره مدارک : ۲۹۱۲۸۸۶

۱۰



شهید

ناصر جام شهریار

فرمانده گردان امام سجاد (علیه السلام)

ولادت: قم، روستای شاهزاده اسماعیل، تیر ۱۳۳۸

شهادت: سرپل ذهاب، ۱۳۶۲/۷/۱۲

(تهیه و تنظیم موسسه فرهنگی حماسه ۱۷)

نویسنده زهرا حسینی مهرآبادی

ناشر انتشارات حماسه یاران

مدیررهنبری و طراح گرافیک هادی معزی

صفحه آرا محمدحسین همدانیان چاپ زیتون چاپ اول - زمستان ۱۳۹۴

شمارگان ۲۰۰۰ نسخه قیمت ۲۵۰۰ تومان

قم . بلوار محمد امین . کوی شهید علی سلطانی (شماره ۱۰) . پلاک ۲۰

www.hamaseh17.ir

۰۹۱۰۱۵۵۹۰۱۰ ۰۲۵ ۲۲۹۴۱۷۶۴



پیش‌گفتار

قم، سرزمینی است که مردمانش در طول تاریخ تشیع همواره مورد تکریم اهل بیت بوده‌اند و آن پرچم‌داران هدایت، این شهر را حرم خویش خوانده‌اند و فرموده‌اند: «إِنَّ لَنَا حَرَمًا وَهُوَ بَلَدَةُ قَمٍّ...»^۱. شهری که بی‌تردید در تمامی حوادث قرن اخیر نقش بسزایی داشته است؛ از انقلاب مشروطه گرفته تا قیام پانزده خرداد و قیام ۱۹ دی ۱۳۵۷ که خاستگاه انقلاب شکوهمند اسلامی شد.

امام همیشه در یاد نیز، در سخنرانی ششم شهریور ۱۳۵۹ در دیدار با مردم قم فرموده‌اند: «قم حرم اهل بیت است... از قم، تقوا، شجاعت، شهادت و همه فضائل به همه جا صادر می‌شود و صادر خواهد شد... من هر جا باشم، قمی هستم و به قم افتخار می‌کنم. دل من پیش قم است و قمی.»^۲

مجموعه «ستارگان حرم کریمه»، روایت سرداران و

فرماندهان این دیار است. دل باختگانی که در سایه همیشه زلال کوثر اهل بیت، حضرت معصومه علیها السلام رشد و تعالی یافتند و زندگی شان سراسر عطر و بوی اسلام ناب محمدی گرفت. آنانی که در کارزار دفاع مقدس، نمونه کامل یک مجاهد فی سبیل الله شدند و الگویی برای همه آزادی خواهان جهان.

از آن روزها، سال هاست که گذشته. نه دیگر از صدای آژیر خطر خبری هست نه از بمباران، نه اعزامی هست و نه خبر از شهادت و اسارت و مجروحیت رزمنده ای؛ و چه حیف اگر آن همه میراث معنوی و گران بهای جنگ، به نسل امروز و نسل های آینده انتقال نیابد و اینان ندانند شهری که در آن زندگی می کنند، چه شیر زنان و دلیر مردانی داشته و دارد.

تلاش کردیم تا نگارگر گوشه ای از سیره و سبک زندگی اسطوره هایی از تبار ایثار و سرفرازی از جنس گمنامی باشیم. شاید راه و رسم بندگی را از ایشان بیاموزیم و روح و جان خسته مان در کوی محبت شان

نفسی تازه کند.

امید است همت والای شما تلاش ناچیز ما را حمایت و پشتیبانی کند، تا گام‌های بعدی را استوارتر از پیش برداریم. صمیمانه سپاس‌گزار کوشش خالصانه همکارمان، آقای ابراهیم کتابی هستیم که یاری‌گر ما در تحقیق و پژوهش این کتاب بودند.

موسسه فرهنگی حماسه ۱۷

۱. بحار الانوار، ج ۶۰، ص ۲۱۶

۲. امام خمینی، صحیفه نور، ج ۱۳، ص ۱۶۵.

زندگے نامہ

از قدیمی ترهای قم کہ پیرسی، شاید کودک زردآلو فروش کنار رودخانه را یادشان بیاید. نگاه معصومش را به تک تک آدم‌هایی کہ از آن جا می گذشتند، می دوخت. التماس می کرد تا یکی بیاید و زردآلوهایش را بخرد. تا شاید با همان دو قرانی کہ درمی آورد و می برد خانه، سفره‌ی شام چهار نفره‌شان خالی نماند.

کلاس ششم بود کہ بین بچه‌ها پیچید چشم پدرش آب آورده و خانه‌نشین شده. دیگر نمی توانست برود مدرسه؛ باید کار می کرد تا خرج خانه و دوا درمان پدرش را دریاورد. پسر ده دوازده ساله‌ی روستای شاه‌زاده اسماعیل، از همان وقت مجبور شد دست به هر کاری بزند؛ دباغی، برف‌روبی، کارگری و فروشندگی. خیلی وقت‌ها کتک خورد. خیلی وقت‌ها از زور درد گریه کرد. خیلی وقت‌ها خودش چیزی

نخورد تا خواهر و مادر و پدر بیمارش، شب سرگرسنه زمین نگذارند. خیلی وقت‌ها دید که بابا زجر می‌کشد و او هیچ کاری نتوانست برایش بکند...

وقتی از پادگان یکم شکاری فرار کرد و شد جزو سرباز فراری‌های نهضت امام، فقط یک جا می‌توانستی پیدایش کنی؛ خیابان چهارمردان قم. صبح تا شبش همان جا می‌گذشت، بین آن همه جوان پرشور و حرارت انقلابی.

محافظ بیت امام، پاس‌بخش انتظامات، مسئول انتظامات سپاه؛ این‌ها مسئولیت‌هایش تا قبل از شروع جنگ بود. جنگ که شروع شد، فقط یک دغدغه داشت؛ دفاع از اسلام. تا وقتی عملیات بود، می‌رفت جبهه. وقت‌هایی هم که خبری توی جبهه نبود، می‌آمد قم و مسئولیت اعزام نیرو را دست می‌گرفت. فرمانده سپاه قم، هر جا کم می‌آورد، دست به دامنش می‌شد. حکم ستون سپاه را داشت برایش. عملیات فتح‌المبین مسئول گروهان بود و عملیات

رمضان، فرمانده گردان مالک اشتر. سال ۶۲ وقتی مسئولیت گردان امام سجاد علیه السلام را بهش پیشنهاد دادند، با همه دل مشغولی هایش قبول کرد. یک ماه هرچه توانست برای گردان و نیروهایش مایه گذاشت تا شب عملیات آبروداری کنند برای نظام و انقلاب؛ ولی انگار قسمتش نبود به شب عملیات برسد. خدا زودتر از همه شهدای والفجر ۴ خوانده بودش؛ ناصر جام شهریاری...



دعوای مان که می شد، کتکم نمی زد؛ می گذاشت سر سفره تلافی همه چیز را در می آورد. تا می دید مامان یک غذای خوش مزه درست کرده، سریع چندتا از موهایش را می کند و می ریخت توی غذایم. می گفت «آخ جون غذات مویی شد، دیگه نمی تونی بخوری.» لب به غذا نمی زدم. می رفتم کنار. بق کرده نگاهش می کردم. دولپی هم غذای خودش را می خورد، هم من را. زیر زیرکی نگاهم می کرد و برای اینکه حرصم را در بیاورد، می گفت «آبجی! نمی خوری؟ خیلی خوش مزه ست ها.» از سر سفره که بلند می شدم و قهر می کردم، می آمد دنبالم. صورتم را می بوسید. می گفت «آبجی! ببخش. اشتباه کردم.»



نشسته‌ام و با حسرت نگاهش می‌کنم. خم شده روی کتاب و دفترش و دارد تندتند مشق‌هایش را می‌نویسد. سرش را بلند می‌کند. معنی نگاهم را زود می‌فهمد.

- آجی! تو هم دوست داری درس بخونی؟

- آره.

- خب اینکه غصه نداره، خودم می‌رم اسمت رو می‌نویسم.

- ولی بابا که پول نداره خرج مدرسه من رو بده.

- فکرش رو نکن. خودم می‌رم کار می‌کنم، پولش رو درمی‌ارم.

حیف، نشد بروم. نه اینکه ناصر بزند زیر قولش، نه. دوره طاغوت بود، وضعیت مدارس هم ناجور. بابا راضی نشد به رفتنم.



به تغذیه‌های مدرسه لب نمی‌زد. شده تا خود ظهر
 گرسنه بماند، می‌ماند؛ ولی شیر و موز و خوراکی‌هایی
 که به‌مان می‌دادند، نمی‌خورد. می‌گفت «بچه‌ها! اینا
 مال یهودی‌هاست، مال کشورهای کافره. نفت ما رو
 می‌گیرن، عوضش اینا رو به‌مون می‌دن.»
 همه چیزمان با هم بود. می‌دیدیم ناصر نمی‌خورد، ما
 هم لب نمی‌زدیم.



توی راه مدرسه، جلوی ناصر را گرفته بود و همین طور بی خودی زده بود توی گوشش. ناصر هم یک سنگ پرت کرده بود سمتش. به دستش خورده بود و شکسته بود. تا چند وقت ناراحت بود. می گفت «چه اشتباهی کردم! چرا با سنگ بهش زدم؟» می رفت پیشش. گریه می کرد. می گفت «تورو خدا من رو ببخش. نمی خواستم دستت این طوری بشه.» بخشیدش، همان روزها. باز با هم رفیق شدند. فاصله سنی شان یک سال بود، ولی فاصله شهادت شان به یک هفته هم نرسید؛ ناصر این هفته، داوود هفته بعد.



ده یازده سال مان بود که درس و مدرسه را گذاشتیم کنار و رفتیم دنبال کار. یعنی چاره نداشتیم. من که بابا نداشتم، ناصر هم یک پدر مریض داشت که کلی خرج دوا و درمانش می شد. راه می افتادیم توی خیابان. ناصر رویش بیشتر از من بود. توی تک تک مغازه ها سرک می کشید.

- آقا شاگرد نمی خواید؟

بعضی جاها که فقط یک شاگرد می خواستند، نمی رفت. می گفتم «خب تو برو این جا، من می رم یه جای دیگه.» می گفت «نه، با هم اومدیم، با هم می ریم سرکار.»



ایستاده بود بیرون مغازه. گریه می کرد و با اوستا حرف می زد.

- آقا! بابام مریضه، باید ببریمش دکتر. هیچی پول تو خونه نداریم. این هفته حقوقم رو زودتر بدید. بی انصاف با آن دست های سنگینش، چنان توی گوش ناصر زد که خون های دماغش پاشید روی شیشه.

خون ها تا چند روز روی شیشه مغازه بود. پاک شان نمی کردم. می گفت «خب، چرا پاک شون نمی کنی؟» می گفتم «اینجا فعلاً باید این جا بمونه، می خوام مردونگیت به کل محل ثابت بشه.»



پارورا می اندازم زمین. می گویم «ناصر! من که دیگه نمی تونم.» دست هایش بدتر از من کرخت شده. به زحمت دسته ی پارورا می گیرد. چند بار نصفه نیمه پرش می کند. به زحمت تا لب پشت بام می برد و بعد همه را می ریزد توی کوچه. زورمان به این همه برف نمی رسد. هنوز خیلی بچه ایم برای این جور کارها. لباس مان درست و حسابی نیست. نشسته ایم. از زور سرما می لرزیم. به پارو و برف های تلنبار شده روی پشت بام نگاه می کنیم و قلمبه قلمبه اشک می ریزیم. الان است که صاحب خانه بیاید و هر چه از دهانش درمی آید، بازمان کند.

□

تا آمد بالا و من و ناصر را با آن وضع و حال دید، خودش هم به گریه افتاد. گفت «بچه ها! بسه دیگه. بیایید پایین. بقیه ش رو می دم شوهرم پارو کنه.» نفری سه تومان باهش طی کرده بودیم، نفری شش تومان به مان داد و فرستادمان خانه.



پاکت و ترازو، یک سنگ پنج کیلویی و یک گلوله نخ.
 این‌ها را با یک خروار نمک می‌دادند به‌مان.
 شده بودیم مسخره‌ی بقیه. کلی به‌مان می‌خندیدند.
 - بابا چه حوصله‌ای دارید شما! همین طوری بریزید
 بره. کی می‌فهمه؟

نمک را می‌گذاشت توی ترازو. این قدر کم و زیادش
 می‌کرد، این‌ور و آن‌ورش می‌کرد تا میزان شود. بقیه
 اصلاً نمی‌کشیدند. همین‌طور پاکت‌ها را پر می‌کردند
 و درش را می‌بستند. می‌گفتم «ناصر! راست می‌گن.
 چرا این قدر بهش گیر می‌دی؟» می‌گفت «عباس!
 کاری به حرف او نداشته باش. بذار پولی که می‌بریم
 خونه، حلال باشه.» شب به شب نصف بقیه دست‌مزد
 می‌گرفتیم و می‌رفتیم خانه.



برای گونی بافی هم باید مصاحبه می دادیم. وقتی فهمیدند من پدر ندارم و ناصر هم یک پدر مریض دارد، گفتند برید پی کارت. پیش خودشان فکر کرده بودند حالا که نداریم و بی کس و کار، حتما دستمان کج است و دزدی می کنیم. بار اولی نبود که به خاطر این جور چیزها، سرمان بی کلاه می ماند. من حرص می خوردم. ناصر عین خیالش نبود. می گفت «به جهنم که قبول نکردن. خدا بزرگه. می ریم به جای دیگه.»



بعدها برایم گفت؛ بعد از شهادت ناصر. همسایه
دیوار به دیوار خانه قدیمی مان بود. می گفت «صبح
به صبح می اومدم پشت دیوار خونه تون می نشستم،
فقط برای اینکه صدای ناصر رو بشنوم. عاشق قرآن
خوندن هاش بودم.»



تا صدا را شنید، دوید توی کوچه.

- برای چی سر پدرت داد می‌زنی؟

- زور می‌گه.

- خب بگه. پدر و مادر این قدر احترام دارن که توی

قرآن اومده صدات رو روشن بلند نکن. اون وقت تو با

پدرت این طوری صحبت می‌کنی؟

نشسته بود کلی برایش حرف زده بود. به قول

خودمان، نهی از منکرش کرده بود.

□

ناصر که شهید شد، آمده بود در خانه. گریه می‌کرد.

می‌گفت «هنوز صدات، حرفات، نصیحتات توی

گوشمه. خیلی مدیونم بهش.»

۱۲

آن موقع‌ها، کفش‌ها ضمانت شش ماهه داشت. می‌شد طرف کفش را می‌خرید، بعد دو سه ماه یکپهو جلویش دهان باز می‌کرد. می‌آورد پس می‌داد و یکی دیگر می‌گرفت. تا وقتی ناصر توی کفش ملی بود، کفش ما هم تأمین بود. دیدنش که می‌رفتیم، سه چهار جفت کفش برای ما می‌آورد؛ از همان‌هایی که صاحب‌هایش پس آورده بودند. یک دستی که به سر و رویش می‌کشیدیم و یک واکس حسابی که به خوردش می‌دادیم، می‌شد نوی نو. می‌پوشیدیم و با همان‌ها جلوی بقیه پُز می‌دادیم.

۱۳

سر پخش اعلامیه دستگیرش کردند. چهل و هشت ساعت توی اراک بازداشت بود. وقتی برگشت، صاحب کارش که قضیه را فهمیده بود، افتاد سر لچ که تا نگویی درود بر شاه، نمی گذارم برگردی سر کار. گفته بود «نمی گم.» گفته بود «نگی، اخراجت می کنم.» گفته بود «حاضرم بی کار بشم؛ ولی درود بر شاه نگم.» آخرش هم نگفت. اخراجش کردند. رفت دنبال یک کار دیگر.

۱۱۶

هر روز خدا با یک بغل اعلامیه می آمد خانه. بابا کلی حرص می خورد از دستش.

- بچه جون! این کارا چیه می کنی؟ آخرش می گیرنت، پدرت رو درمیارن.

سرش را می انداخت پایین.

- بابا! اگه همه بخوان این طوری فکر کنن، وضع مملکت همین طوری که هست، می مونه.

□

دلش نمی خواست بابا حرص و جوش بخورد. اعلامیه

که می آورد، می داد دست من. می گفت «آبجی! زود

قایمش کن. آفاجون ببینه، اذیت می شه.»

۱۵

شب که از سر کار برمی‌گشتیم، تازه می‌رفتیم سراغ
اعلامیه‌های مان. تا نصفه‌شب، گاهی هم تا خود
صبح، پخش کردن شان طول می‌کشید. کم که نه،
زیاد پیش می‌آمد وقت خوابیدن هم پیدا نکنیم.

۱۹

همیشه در خانه را بازمی گذاشتم. آن‌هایی که می‌خواستند از دست ساواکی‌ها فرار کنند، می‌آمدند و تو و قایم می‌شدند.

□

یکی با لگد محکم کوبید به در. یکهو چندتا کماندو با هم ریختند توی خانه. حسابی ترسیده بودم. دنبال‌شان می‌دویدم و قسم‌شان می‌دادم «من شعار ندادم. من مرگ بر شاه نگفتم. تو رو خدا زندگی‌م رو به هم نریزید.»

□

نشسته بود رو به رویم و زل زده بود توی چشم‌هایم. من هم داشتم با آب و تاب برایش تعریف می‌کردم. «آره داداش! این گاردی‌های لعنتی اومدن توو از سر تا ته اتاق رو با اون چکمه‌های گلی و کثیف‌شون رفتن. هر چی قسم‌شون دادم شما رو به خدا، شما رو به امام حسین نکنید، گوش نکردن. همه زندگی‌م رو ریختن به هم.» تا این را گفتم، صدای خنده ناصر رفت هوا.

- خواهر من! معلومه گوش نمی‌دن. اونا که خدا و امام حسین سرشون نمی‌شه. باید به شاه قسم‌شون می‌دادی. می‌گفتی چون شاه برید، حتما می‌رفتن.

۱۷

دم حرم بودیم که خبر پیروزی انقلاب را شنیدیم.
یک دفعه همان جا، جلوی آن همه آدم، پرید توی بغلم.
یقه‌ام را گرفته بود و زارزار گریه می‌کرد. جدی جدی
داشت خفه‌ام می‌کرد. گفتم «چه خبرته، خفه‌م
کردی؟» گفت «عباس دیدی؟! دیدی زحمت‌هامون
هدر نرفت.»



یک جایی بود نزدیک سه‌راه موزه. منافقین می‌آمدند
آن‌جا، بچه انقلابی‌ها هم. حرف می‌زدند و جر و بحث
می‌کردند. ناصر هم می‌رفت. اطلاعات سیاسی‌اش
خوب بود؛ بس که می‌نشست پای سخنرانی این
روحانی و آن روحانی. دیگر یاد گرفته بود چطور
منافق‌ها را مجاب کند.

۱۹

گفت «حاج خانوم! اینا رویکی داده براتون بیارم.»

- کی آخه؟ ما که کسی رو نداریم.

- گفته اسمش رو نگم.

خیلی شبها نان خالی هم توی سفره‌شان پیدا

نمی‌شد، دیده بود وضع ما بدتر است، گفته بود

همین یک ذره برنج و روغن هم...



دود و دمی به راه انداخته بودند که نگو. گفته بود
«آخه این کارا چیه شما می‌کنید؟!» نشسته بود
کلی برای‌شان حرف زده بود. یک‌جورهایی بساط
دود و دم‌شان را کرده بود جلسه بگو و بخند. آخرش
یکی‌شان بلند شده بود، رفته بود پیشانی‌اش را
بوسیده بود. گفته بود «اگه همه اخلاق تو رو داشتن
و این طوری نهی ازمنکر می‌کردن، این قدر توی جامعه
فساد نبود.»

۲۱

رفتم سر بزمن بهش. گفت «خوب کاری کردی اومدی. می خوام برم بیرون کار دارم. بشین پشت دخل، این مرغ‌ها و تخم مرغ‌ها رو برام بفروش تا برگردم.» چند وقتی بود توی دورشهر یک مغازه اجاره کرده بود و از این جور چیزها می فروخت. گفتم «حالا قیمتش چند هست؟» گفت «مرغ کیلوشیش تومن، تخم مرغ سه تومن.»

□

یک خانومی آمد قیمت مرغ‌ها را پرسید. گفتم «کیلو سه تومن.» دوتا مرغ گرفت و رفت. به ساعت نکشیده، همه مرغ‌های مغازه فروش رفت.

□

گفتم «ناصر! چقدر قدمم خوب بود. همه مرغ‌ها ت فروش رفت.» گفت «کیلو چند فروختی؟» گفتم «همون که خودت گفتی؛ سه تومن.» زد توی سرش. «پسر! اونا کیلویی شیش تومن بود.» گفتم «ای داد بیداد! چیکار کنیم حالا؟» در یخچال را باز کرد. دوتا نوشابه درآورد. گفت «اول این نوشابه‌ها رو می خوریم، جیگرمون خنک بشه، بعدش هم می ریم خونه. اونی که روزی رسونه، خودش می رسونه.»



دستِ خودش نبود. بچه‌یتیم که می‌دید، انگار یک چیزی روی دلش سنگین می‌شد. بغضش می‌گرفت. می‌گفت «عباس! تو بابا نداشتی، منم که داشتم، از یتیم بدتر بودم. درد این بچه رو ما می‌فهمیم.» نمی‌توانست بی‌خیال از کنار بچه‌یتیم‌ها بگذرد.



گفته بودند نمی‌شود که همه‌ی گروگان‌ها تهران
بمانند، از جهت امنیتی صلاح نیست. پخش‌شان
کرده بودند توی کل ایران. سهم قم شده بود نوزده تا
گروگان.

□

نصفه‌شب، تک و تنها، با لباس شخصی پست
می‌دادم. دیدم یک چیزی مثل گربه پرید روی دیوار.
اسلحه‌ام را گرفتم سمتش و محکم داد زدم «ایست!»
یکهو صدای ناصر بلند شد. «منم منم، نزن.» گفتم
«آخه داداش من، روی دیوار چیکار می‌کنی تو؟»
مسئول گروگان‌های لانه‌ی جاسوسی بود. آمده بود
امتحانم کند، ببیند حواسم به کارم هست یا نه.

۲۳

امام که بیمارستان قلب بستری شد، دیگر توی حال خودش نبود. دور حیاط راه می‌رفت. گریه می‌کرد، قرآن می‌خواند. می‌گفتم «مادر! چرا این طوری می‌کنی؟» می‌گفت «نگران امامم. اگه امام طوریش بشه...» باز گریه می‌کرد.

۲۵

می خواستم وام بگیرم، آمد ضمانتم را کرد.

□

چند ماهی برای کار مجبور شدم بروم اهواز. توی تمام این ماه‌ها خودش می‌رفت، قسط‌هایم را می‌داد. یک‌بار نشد زنگ بزند و منتش را بگذارد روی سرم. می‌گفت «می‌دم که قسطات عقب نیفته. هر وقت داشتی و برگشتی، پس شون بده.»

۲۹

- مادر! بگوراضی ام. بگو تا خیالم راحت بشه.
 افتاده بود به دست و پای مادر. مادر هم هیچ جوهره
 رضایت نمی داد. خب حق داشت. بعد از فوت بابا،
 امیدش به همین تک پسرش بود. نمی توانست
 دل بکند. گریه می کرد. می گفت «می خوامی ما رو
 همین طوری به امون خدا بذاری، کجا بری؟ نه. من
 راضی نیستم.»
 ول کن نبود که. این قدر گفت تا آخر تحمل مادر تمام
 شد.

- چیکارت کنم که داری این جور التماس می کنی؟
 می خوامی بری، برو.

□

هر وقت از منطقه زنگ می زد، سفارش مادر را می کرد.
 - مواظبش باش. دلداریش بده. نذاری یه وقت گریه
 کنه.

۲۷

اوضاعی بود که نگو. یک وقت توی یک منطقه که خیلی مهم هم نبود، کلی رزمنده می فرستادند. آن وقت یک جایی که درگیری زیاد بود و نیرو لازم، می ماندیم دست خالی. برنامه ریزی نبود دیگر. می نشست همه را ردیف می کرد. این جا این قدر نیرو می خواد، این جا این قدر، این جا این قدر. هر کس نمی دانست، فکر می کرد کم کم ده سالی این کاره بوده. دیگر نه جایی نیرو کم می آمد، نه زیاد.

۲۸

تا ناصر بود، نوبت به بقیه نمی‌رسید. سخنران اول اعزام نیرو بود.

□

نشد ناصر برود سخنرانی کند و حرفی از احمد سکوتوره نزند. طرف رئیس جمهور گینه بود. از آن‌هایی که زیاد میانجی‌گری می‌کرد برای صلح ایران و عراق. می‌گفت «فلانی آمده پادرمیانی کرده که با هم صلح کنید. نه، ما تسلیم نمی‌شویم، تا آخر ایستاده ایم.»

همین را دست گرفته بودیم برایش. تا می‌دیدیمش، می‌گفتیم «احمد سه موتوره چطوره؟ خوبه؟» می‌خندید. می‌گفت «من این همه حرف حسابی زدم، شما فقط همینش رو گرفتید.»

۲۹

وارد یود به شنا. این را من می دانستم؛ اما بچه های
گردانش که صبح به صبح همراهش می رفتند آموزش
شنا که نمی دانستند. این قدر قلمپ آب می خورد
و الکی دست و پا می زد که همه باورشان می شد
ناصر بدتر از خودشان، تا حالا یک بار هم تنش به آب
نخورده.



مانع کم نبود تا آن جا؛ همان جایی که عراقی ها زیاد
پُزش را می دادند. همان جایی که بهش لقب دژ داده
بودند و کلی مانع کاشته بودند سر راهش که کسی
حتی فکر گرفتنش را هم نکند. اما برای ناصر فقط
چهل و پنج دقیقه کافی بود که همه این ها را رد کند و
پاسگاه زید عراق را بکند پاسگاه زید ایران.

۳۱

گفتم حالا که بچه دار شده، راحت تر حرفم رو قبول می کنه. گفتم «مادر دیگه بچه دار شدی، شرایط فرق کرده، بیشتر باید به زن و زندگیت بررسی.»
دست هایم را توی دست هایش گرفت.
- مادر! نمی شه که امام رو تنها گذاشت، می شه!؟



سمیه بود و بابا بود و یک موتور. همه جای قم را با همان موتور گشته بودند. خیلی وقت‌ها رفته بودند سپاه. خیلی وقت‌ها هم رفته بودند خانه‌ی عمه. همین‌ها سمیه را بدعادت کرده بود. ناصر که شهید شد، خیلی بهانه می‌گرفت. یک‌روز پدر بزرگش بغلش کرده بود و با هم رفته بودند سپاه. تا گذاشته بودش روی زمین، راهش را گرفته بود و رفته بود سمت اتاق ناصر. دیده بود نیست، زده بود زیر گریه. هر چه کرده بودند، آرام نشده بود. فقط گریه کرده بود و گفته بود «بابا.»



نمی‌دانم نذر کرده بود، عهد بسته بود، هر چه بود،
روزه‌ی دوشنبه پنج‌شنبه‌اش ترک نمی‌شد. هر هفته
باید می‌گرفت.

۳۴

بازیکن که نه، بازی خراب کن بود. می آمد وسط، فقط برای اینکه بازی بچه‌ها را خراب کند. وقتی می دید حسابی گرم شده ایم و رفته ایم توی نخ بازی، توپ را محکم پرت می کرد؛ این قدر که معلوم نمی شد کجا رفته. حال همه بچه‌ها را می گرفت. یک نفر می رفت دنبال توپ، بقیه هم می افتادیم دنبال ناصر. آرزوی یک والیبالیست و حسابی را گذاشت به دل مان.

۳۵

همه کیپ تا کیپ نشسته بودند. از فرمانده سپاه گرفته تا بقیه‌ی بچه‌ها. بلندگورا دادیم دست ابوسعید. بنده خدا تا می‌آمد برود توی حس و حال و یک چیزی بخواند، ناصر یکهو بی‌هوا داد می‌زد «صلوات، تکبیر.» کل مجلس را می‌ریخت به هم. آن وسط فقط یک نفر می‌خواست ناصر را نگه دارد، دهان و دست‌هایش را ببندد و جلوی تخس‌گری‌هایش را بگیرد. دل‌مان را گرفته بودیم و تا آخر عروسی فقط می‌خندیدیم. اشک همه را درآورد آن شب.

۳۹

فاطمه را بغل کرد. آرام صورتش را بوسید و بعد توی گوشش اذان و اقامه گفت. داشت زیرچشمی نگاهم می کرد.

- چیه خواهر تو همی؟

- نه داداش!

خودش تا ته قضیه را خواند.

- آجی! یه وقت ناشکری نکنی که خدا بهت دختر داده. خدا در رحمت رو به روت باز کرده، در بهشت رو. خندیدم. «اگه این قدر دختر خوبه، پس چرا خودت دوست داشتی بچه‌ی دومت پسر باشه؟»

- من مسئلهم فرق می کنه. از خدا خواستم اگه قراره شهید بشم، یه پسر بهم بده که بعد رفتنم مرد خونم باشه.

۳۷

سه بار مجروح شد. هر سه بار هم ترکش خورد به پایش. دو سه روز، نهایتِ نهایتِ یک هفته، تمام استراحتش برای مجروحیت‌هایش، همین قدر بود. بلند می‌شد با همان پای لنگ و مجروح راه می‌افتاد. می‌گفتم «اقلاً صبر کن پات خوب بشه.» می‌خندید. می‌گفت «خوب می‌شه خودش.»

۳۸

نشسته بود یک گوشه و یک چیزهایی می نوشت.
گفتم «داری چیکار می کنی؟» گفت «من که غیر
این خونه چیزی ندارم، می خوام وصیت کنم یکی
از اتاق های این خونه مال شما باشه، اون یکی هم
مال زن و بچه هام. نمی خوام بعد رفتنم، بی سرپناه
بمونید. احترام تون به عنوان یه مادر باید حفظ بشه.»

۳۹

یک خواهر و برادر که بیشتر نبودیم. زود به زود دل مان
تنگ می شد برای هم. یک روز در میان می آمد سر
می زد بهم. بچه ام را بغل می کرد و راه به راه می بوسید.
بازی می کرد و قصه می گفت برایش. بیشتر وقت ها
هم موقع رفتن پول می داد بهش. هر چه می گفتم
«داداش! این کارها رو نکن بچه لوس می شه،» گوش
نمی کرد. می گفت «بذار حداقل یه خاطره از داییش
داشته باشه.»



- مامان! شما همه‌ش نذر و نیاز می‌کنید نمی‌دارید
من شهید بشم. هی می‌رم زخمی می‌شم، برمی‌گردم.
بغضی که انگار توی گلویش مانده بود، فروداد. «تورو
به خدا، تورو به امام حسین دیگه نذر نکن مادر، بذار
به آرزوم برس.»»

۴۱

چندمتر آن طرفتر را نشان داد؛ چندمتر آن طرفتر
 از قبوری که نشسته بودم. گفت «آبجی! چند وقت
 دیگه می‌شیننی اون جا و برام فاتحه می‌خونی.»

□

حالا هر وقت می‌روم گلزار، می‌روم همان جا.
 همان جایی که خودش نشانم داده بود؛ چندمتر آن
 طرفتر از قبر پسر همسایه‌مان.



دکترها حرف آخر را زده بودند. دلم نمی‌خواست
باور کنم؛ ولی چاره‌ای نبود. زندگی با یک پا را باید
می‌قبولاندم به خودم.

□

- من نمی‌دارم.

- یعنی چی نمی‌داری؟! پاش عفونت کرده، باید
زودتر قطع بشه.

جلوی آن همه دکتر خارج دوره دیده، ایستاده بود
و حرف خودش را می‌زد. خواب دیده بود. با چه
زحمتی خودش را رسانده بود تهران که نگذارد پای
من را قطع کنند.

□

خودم را می‌اندازم روی جنازه. گریه امانم نمی‌دهد.
توی حال خودم نیستم. دلم می‌خواهد همه بفهمند
پاهایم را از او دارم. داد می‌زنم «ناصر! بلند شو. بلند
شو نگاه کن. ببین! با دوتا پاهام اومدم تشییع...»

۴۳

مرتب می آمد دیدنم. نمی توانست، تلفن می زد و
 حالم را می پرسید. بار آخر که آمد، توی اتاق عمل
 بودم. نشد بینمش. روی تختم یادداشت گذاشته
 بود. «شاید دیگر همدیگر را نبینیم. امیدوارم من را
 ببخشی.»

□

حالا نوبت من بود که ملاقات هایش را پس بدهم.
 رفتم دیدنش؛ گلزار شهدا، قطعه ۳، ردیف ۱۵.



هی رفت، هی برگشت. انگار دلش آرام نمی شد.
می خواست بیشتر نگاه شان کند. بار آخر خیلی
سفارش سمیه ی دو ساله و سعید شش ماهه اش را
کرد. دلش می خواست خوب تربیت شوند. نگران
آینده بچه هایش بود.

۴۵

گفت «محمد بنیادی گفته گردان امام سجاد فرمانده نداره، بیا مسئولیتش رو قبول کن. قول صد درصد بهش ندادم؛ ولی اگه قول می‌دی کمکم کنی، قبول می‌کنم.»

فردای همان روز دوتایی ساکمان را بستیم و رفتیم اهواز. همه‌ی لشکر رفته بودند سرپل ذهاب، فقط مانده بود گردان ما. چند روزی توی مقر لشکر ماندیم و نیروها را سازماندهی کردیم. گردان که سر و سامان گرفت، راه افتادیم سمت سرپل ذهاب. هر روز برنامه‌ی آموزشی مان به راه بود. یکی دو شب درمیان هم باید می‌رفتیم راهپیمایی. این قدر توی این یک‌ماه خوب روی نیروها کار کرد که گردانی که دیرتر از همه آماده شده بود و تقریباً کسی رویش حساب نمی‌کرد، شد گردان عملیاتی والفجر ۴. فقط حیف؛ حیف که خودش نرسید به عملیات.



گفت «این طوری نمی شه.»

همه‌ی سیصدتا نیروی گردان را جمع کرد. گفت «دوست ندارم پشت سر هم حرف بزیند. هر کی هر حرفی داره، همین جا بزنه.» خیلی‌ها بلند شدند و همان جا حرف دل‌شان را زدند. از جابه‌جایی‌ها گفتند، از اینکه چرا فلانی این جاست و فلانی آن جا. چرا این کار را کردید و آن کار را نکردید. گذاشت صحبت بچه‌ها که تمام شد، جواب همه ایرادها و اشکال‌های‌شان را داد. آن‌هایی که می‌دانستم یک جور‌هایی توی آن ماجراها، توی آن اتفاقاتی که پیش آمده دخیل بوده‌اند، خیلی‌های‌شان به گریه افتادند.

بعد از آن جلسه، دیگر همه چیز تمام شد. همه حرف‌های درگوشی و غیبت‌ها و پیچ‌پیچ‌ها، همه تمام شد.

۴۷

نشسته‌ایم دور آتش. هنوز مانده تا بساط چای مان
آماده شود. از چادر می‌زند بیرون. یک‌راست می‌آید
سمت ما. کاغذ توی جیبش را درمی‌آورد. از اول تا
آخرش را می‌خواند، بعد ریز ریزش می‌کند و همه را
می‌ریزد وسط شعله‌های داغ آتش. می‌گویم «ناصر!
این چی بود؟ چرا سوزوندیش؟»

- نامه‌ی خانومم بود. نوشته بود بچه‌ها دل تنگتن.
بهونه‌ت رو می‌گیرن. پاره‌ش کردم که پابندم نکنه، که
عشق پدر فرزندى، بی‌موقع کار دستم نده.

۲۸

سر ناهار یکهو گفت «بچه‌ها! من می‌خوام برم حمام.
کی میاد؟» من و ناصر، آقای فتحی و ناصر حمزه‌ای؛
چهارتایی راه افتادیم رفتیم.

□

سرش را با چفیه بسته بود. دم در حمام یکی گفت
«آقا ناصر! نورانی شدی. خبریه؟» خندید. «ان شاء الله
نزدیکه.»

فاصله غسل و شهادتش، به یک ساعت هم نرسید.

۴۹

ایستاده بود جلوی آینه. داشت ریش‌هایش را شانه می‌کرد. یک‌هوبی مقدمه گفت «علی! می‌دونی به این ریش‌ها چی میاد؟» گفتم «نه، چی میاد؟»
- چقدر قشنگ می‌شه اگه این‌ها به خون آغشته بشه.

□

تیر از پشت خورد بهش. خون بالا آورد. همه خون‌ها ریخت روی محاسنش. دلم لرزید. روزها را شمردم. هنوز یک هفته نگذشته بود از حرفش.



نشسته‌ام کنارش. سرش را گذاشته‌ام روی پاهایم. ماشین دارد با سرعت دست‌اندازهای جاده را رد می‌کند. نگاهم به لب‌هایش می‌افتد. دارند آرام آرام تکان می‌خورند. سرم را می‌برم جلو. دارد شهادتینش را می‌گوید. دل توی دلم نیست. خدا خدا می‌کنم زودتر برسیم. شاید بتوانند برایش کاری بکنند. شاید بماند. شاید...

نگاهم به لب‌هایش می‌افتد. دیگر تکان نمی‌خورند. می‌زنم توی سرم. گریه می‌کنم. خاطرات این یک‌ماه مثل برق از جلوی چشم‌هایم رد می‌شود. دلم آتش می‌گیرد. ناصر چقدر راحت از پیش‌مان رفت.

وصیت‌نامه

... و شما ای مسلمانان! از همه قشر، سنی و شیعه، بدانید که وظیفه شرعی است که از ولی امر مسلمین اطاعت کنید. خداوند در قرآن می‌فرماید «اطاعت کنید خدا را و اطاعت کنید رسول خدا را و اطاعت کنید ولی امر را.» و اینک در این زمان، ولی امر، امام امت، خمینی کبیر است. خدایا! یاری مان کن تا از امام‌مان پیروی کنیم و در خط امام، که همان خط اسلام است، باشیم.

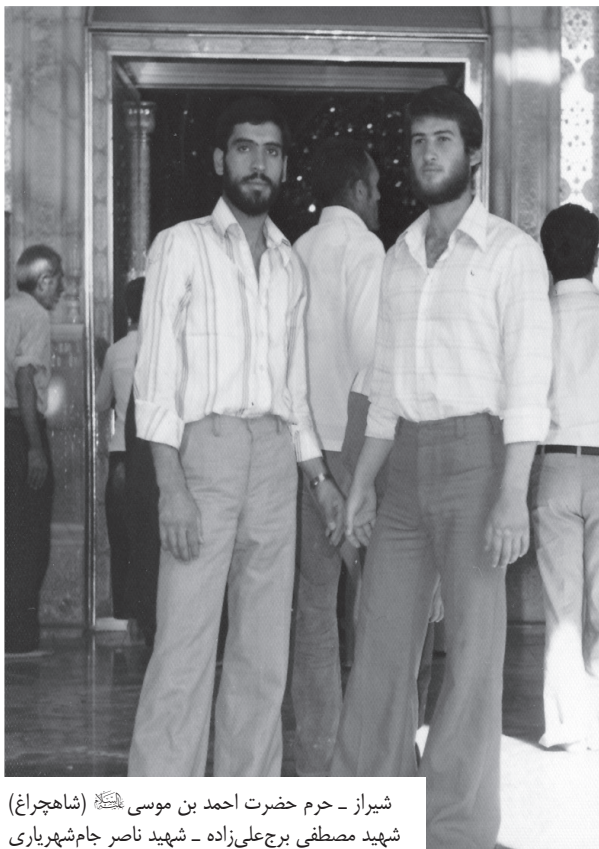
یک تذکر می‌دهم به افرادی که گول خورده‌اند؛ دست از شیطنت بازی‌ها علیه روحانیت بردارید و پیرو امام و روحانیت مبارز باشید. و اگر تاریخ را مطالعه کنید، می‌بینید که همیشه این روحانیت، حافظ اسلام و استقلال مملکت اسلامی بوده‌اند.

و اینک سخنی با تو ای آمریکای خون‌خوار که خون همه محرومان در سراسر گیتی به دست تو و جیره‌خوارانت می‌ریزد... زمانی که منافقین... در هفت تیر فاجعه‌ای بزرگ آفریدند و شخصیتی همچون شهید مظلوم، عارف بزرگ، بهشتی عزیز و هفتاد و دو تن از یارانش را شهید کردند، ای آمریکا ساکت بودی. باز عوامل خائن نفوذی‌شان در هشت شهریور رئیس‌جمهور و نخست‌وزیر عزیزمان را شهید کردند و حالا برای چهار تروریست که به بچه شش ماهه هم رحم نمی‌کنند و به دادگاه عدالت اسلامی سپرده می‌شوند و اعدام می‌گردند، سرو صداهای می‌اندازی؟ ولی کور خوانده‌ای، چرا که دیگر حنایت پیش مسلمانان رنگی ندارد...

به روایت تصویر



شهید ناصر جامشهریاری و پسرش سعید



شیراز - حرم حضرت احمد بن موسی علیه السلام (شاهچراغ)
شهید مصطفی برج علی زاده - شهید ناصر جام شهر یاری



ساختمان سپاه قم

سخنرانی شهید ناصر جام‌شهریاری در جمع نیروهای اعزامی به جبهه



ایستاده از راست: شهید جعفر حیدریان - شهید ناصر جام‌شهریاری





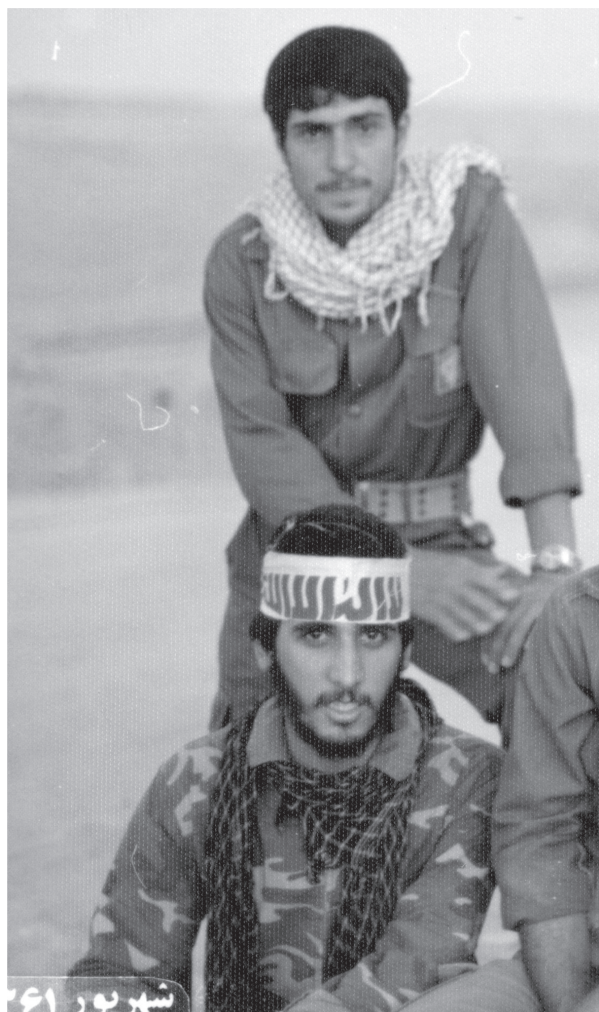
سال ۱۳۶۲ - جبهه گیلان غرب

۱. حسین آل اسحاق، ۲. شهید طالب حقیقی، ۳. شهید حسن ورزنده، ۴. سید نورالله
 حسینی مرام، ۵. ابوالفضل بهبودی، ۶. سید پدالله حسینی، ۷. محمود شریفی، ۸. شهید
 حقیقی، ۹. شهید ناصر جام شهریاری، ۱۰. سید جواد رشادی، ۱۱. حسین قربانی

سال ۱۳۶۱

از راست: حاج غلامرضا جعفری - حاج بابایی (ابوسعید) -
شهید ناصر جام شهریار - شهید علی اصغر امینی بیات (ایستاده)





شهر نو، ۶۹

راویان:

مادر: ۳۸/۳۱/۲۴

۳۷/۳۶/۳۳/۳۲/۲۶/۲۰/۱۶/۱۴/۱۳/۱۱/۱۰/۴/۲/۱

خواهر: ۴۴/۴۱/۴۰/۳۹/

علی اوسط قارایی: ۲۵/۳

عباس رحمانی: ۲۲/۲۱/۱۸/۱۷/۱۵/۱۲/۹/۸/۷/۶/۵

همسایه: ۱۹

مهدی حمیدیان فر: ۳۵/۳۴/۲۸/۲۳

عزت‌الله عاشوری: ۲۷

عباس حسینی: ۲۹

برگرفته از مصاحبه شهید: ۳۰

علی شاه اسماعیلی: ۴۳/۴۲

رضا جعفری: ۵۰/۴۸/۴۷/۴۶/۴۵

علی خاکباز: ۴۹

منابع:

۱. اسناد و مصاحبه‌های موجود در موسسه فرهنگی حماسه ۱۷.
۲. ستارگان خاکی، محمد خامه‌یار، ستاد بزرگداشت یادواره فرماندهان شهید لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب علیه السلام، چاپ اول، ۱۳۵۷.
۳. نشریه پلاک ۱۷.
۴. سایت نوید شاهد.

مجموعه کتاب‌های ستارگان حرم کریمه سرداران شهید استان قم

شهید سید احمد نبوی	شهید مهدی زین‌الدین
شهید علی اسکندری	شهید اسماعیل صادقی
شهید اکبر غلامپور	شهید محمد بنیادی
شهید علی آخوندی	شهید محمدجواد دل‌آذر
شهید ناصر جام‌شهریاری	شهید جواد عابدی
شهید سید محسن روحانی	شهید جعفر حیدریان
شهید سید محمد میرقیصری	شهید مصطفی کلهری
شهید محمدحسین شیخ‌حسینی	شهید علی اصغر امینی‌بیات
شهید محمود شاهی	شهید محمدحسین کبیری
شهید عباس حاجی‌زاده	شهید عباس اکبری
شهید حسین قاسمی	شهید اکبر خردپیشه شیرازی
شهید سید محمد علوی	شهید علی اکبر نظری ثابت
شهید غلام‌علی ابراهیمی	شهید احمد کریمی
شهید عبدالله معیل	شهید مجید زین‌الدین
شهید محمود احمدی تبار	شهید علی‌رضا محمدی فردویی
شهید علی اکبر جمراسی	شهید عباس عاصمی
	شهید سید محمدابراهیم جنابان



خط عاشقی ۱
خطرات عشق شهدا به امام حسین (ع)
و روضه‌های کربلا



خط عاشقی ۲
خطرات عشق شهدا به حضرت زهرا (ع)



خط عاشقی ۳
خطرات عشق شهدا به امام رضا (ع)

طایفه داران پیغمبر صفا

مجموعه کتب سرداران و فرماندهان
لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب علیه السلام

- | | |
|-----------------------------|-----------------------------------|
| - شهید رضا حسن پور | - شهید مجتبی اکبرزاده |
| - شهید رحیم آنجنفی | - شهید سید عباس میرهادی |
| - شهید کاو نوبیری | - شهید حمید رضا سلطان محمدی |
| - شهید محمد حسن الله دادی | - شهید مهدی شالیباف |
| - شهید حمید رضا محمدی | - شهید قاسم بیات |
| - شهید بهرام شیخی | - شهید محمود جهان پناه |
| - شهید امیر حسین ندیری | - شهید یعقوب صیدی |
| - شهید مهدی نظرفخاری | - شهید ناصر بختیاری |
| - شهید مهدی ناصری | - شهید حسین انصاری |
| - شهید سید نظام جلالی | - شهید فضل الله خراسانی |
| - شهید محمود اخلاقی | - شهید حسین ساعدی |
| - شهید بابو الفضل محرابی | - سید حسن موسوی |
| - شهید منصور جلالی | - شهید ابراهیم یعقوبی |
| - شهید دیو سفاسجودی | - شهید سید علی اکبر حاج سید جوادی |
| - شهید علی اصغر فتاحی | - شهید رفعت الله علیهرادنی |
| - شهید محمد مهدی محب شاهدین | - شهید مسعود پرویز |

منظر این کتاب‌ها از نشر حماسه یاران باشد.

کتاب جامع زندگی نامه و خاطرات
سردار شهید مهدی زین الدین

زندگی نامه آزاده سرفراز
شهید محمدرضا شفیعی